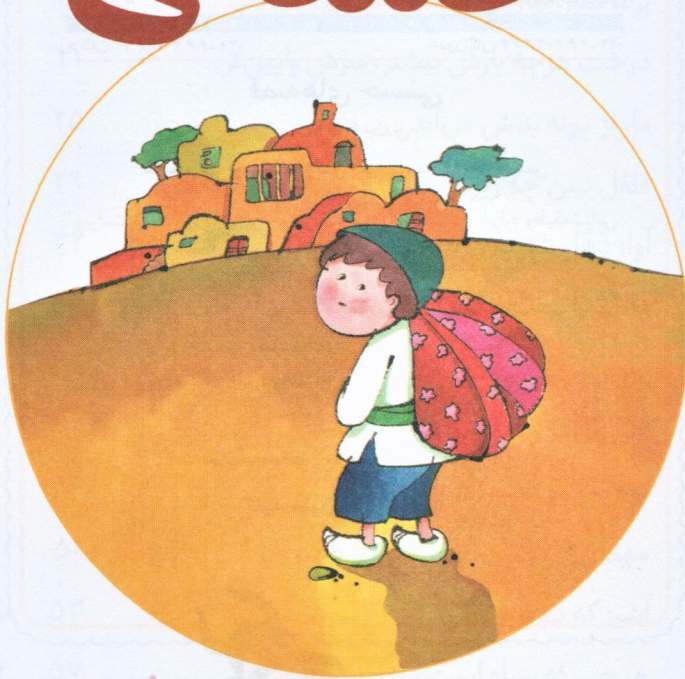


به نام خدا

مجموعه‌ی ۷۲ قصه

قصه‌های حسنی



محمدرضا یوسفی، مژگان شیخی، محمدرضا شمس

تصویرگر: کاظم طلایی





۱

سنگی را که نتوان برداشت ...

در روزگار قدیم، هر آبادی یک پهلوان داشت، پهلوان، قوی‌ترین مرد آبادی بود. پهلوان "خیرآباد" مردی به نام قادر بود.

پهلوان قادر بسیار مهربان بود. مردم آبادی او را خیلی دوست داشتند. او شاگردان زیادی داشت. به آنها فوت و فن گشتی را یاد می‌داد.

وقتی فصل بهار می‌رسید، پهلوان‌ها باهم گشتی می‌گرفتند و زورآزمایی می‌کردند. زورآزمایی کار ساده‌ای نبود. پهلوان‌ها باید سنگ‌های بزرگ و کوچک را بلند می‌کردند. هرکس بزرگ‌ترین سنگ را برمی‌داشت، جایزه می‌گرفت. جایزه‌ی او گوسفند پروار یا بزی شیرده بود.

در میان شاگردان پهلوان قادر، جوانی به نام سلمان بود. سلمان قدی بلند و بازوهایی قوی داشت. او آسیابان بود. همه‌ی آسیاب‌ها اسب داشتند. اسب، سنگ آسیاب را می‌چرخاند و گندم‌ها را آرد می‌کرد. اما سلمان خودش سنگ آسیابش را می‌چرخاند، به همین دلیل روز به روز بازوهایش قوی‌تر و زورش بیشتر می‌شد. پهلوان قادر، سلمان را بسیار دوست داشت، چون او شب و روز کار می‌کرد.